

فصل اول

خورد شدن استخوان‌هایم

تنها صدایی که می‌توانم بشنوم صدای نفس‌های وحشت‌زده‌ی خودم است. دارم مستقیم توی جنگل می‌دوم که ناگهان انگشت پایم به رشته‌ای گیر می‌کند و روی هوا پرواز می‌کنم. هنوز به خودم نیامده‌ام چون به سختی زمین خورده‌ام. دست‌هایم را از جلو با دستبند بسته‌اند و حتی نمی‌توانم به سمت پایین خم بشوم. کفش طبی‌ام را از توی پای چپم در می‌آورم و با تلاشی احمقانه بیرونش می‌کشم تا برگ‌های کاج و خاک و سنگ‌ریزه‌ها را از تویش بیرون بریزم و دوباره شروع کنم به دویدن.

همه‌چیز جوری پیش آمده که مرگ و زندگی‌ام به دویدن بستگی دارد. سه هفته قبل توی پورتلند کاملاً معمولی زندگی می‌کردم و در سوپر مارکتی مشغول کار بودم. سینه‌ی بوقلمون را تکه‌تکه می‌کردم و تکه‌های پنیر را با دست خلالی شکل می‌دادم.

حالا یک قاتل دارد تعقیب می‌کند و از بد ماجرا هیچ‌کس نمی‌داند من اینجا هستم.

به خاطر دستبندهایی که به دستم زده شده نمی‌توانم دستم را مشت کنم و تندتر بدوم. در عوض مجبورم دستانم را باهم به راست و چپ تکان بدهم و بی‌نفس بدوم. تلاش می‌کنم دوباره نیفتم و هر جا زمین ناهموار می‌شود با گام‌های بلندتر می‌دوم. صدای کسی که تعقیب می‌کند را نمی‌شنوم. تنها صدایی

که به وضوح می آید نفس های به شماره افتاده ی خودم است. اگر زنده برنگردم دن کن تنها کسی است که می فهمد برای من چه اتفاقی افتاده؟ بین این همه درخت ممکن است راز کشته شدنم سال های سال پنهان بماند؟ یعنی حیوانات گوشت و استخوان هایم را خرد می کنند و گیاهان دورم می پیچند و توی خودشان پنهانم می کنند.

وقتی می رسم بالای تپه از سرعت کم نمی کنم و در عوض قدم های بلندتری برمی دارم. این غیرممکن است که بتوانم یک ریتم سرعت را حفظ کنم. وقتی از روی تکه چوبی می پریم صدای پای کسی که توی آب می دود را از کنار رود نقره ای می شنوم. دهانم به شدت خشک شده و مزه ی خاک و تلخی ترس را می دهد.

کلاغی از شاخه ای می پرد و با ناله می خواند.

ای کاش می توانستم مثل او بال بزنم و پرواز کنم و از اینجا دور بشوم اما من به زمین متصل هستم و پاهایم روی زمین حرکت می کنند و درگیر این زمین ناهموار شده ام.

نمی توانم بایستم و گرنه خواهم مرد.

البته حقیقت این است که احتمالاً دارم به سمت مرگ خودم می روم به هر حال.

و اگر این چنین باشد که هست، می خواهم باهاش بجنگم.

فصل دوم

سه هفته قبل

تغییر موقعیت

این اسم را سال‌ها بود که نشنیده بودم جز توی رویاهام.

- اریل؟ اریل بنسون؟

خشکم زده بود.

ده ثانیه پیش کسی زنگ آپارتمانم را زده بود. از توی چشمی روی در نگاه کردم و دو مرد مامور را دیدم که یونیفرم یک دست سفید به تن داشتند و یکی از آنها کراوات سفیدی هم زده بود. اصلا دلم نمی‌خواست با مامورها حرف بزنم. برگه‌ای توی دستشان داشتند و از رویش مدام اسمم را تکرار می‌کردند. وقتی جوابی نشنیدند برگشتند تا بروند.

برایم عجیب بود که داشتند اسم من را می‌گفتند، البته اسم قدیمی‌ام را. به‌اندازه‌ی یک چشم‌لای در را باز کردم. با صدای باز شدن در هر دو برگشتند به طرفم. هر دو تقریباً سی و چند ساله به نظر می‌رسیدند، درست سنی که پدر من باید می‌داشت. حس شک توی دلم موج می‌زد.

- اریل بنسون؟

مرد اسمم را تکرار کرد وقتی با چشمان روشنش به من خیره شده بود. اصلا حس آشنایی نداشتم درباره‌اش. سرم را به تایید حرفش تکان دادم. وقتی می‌خواستم آب دهانم را فرو ببرم حس کردم زبانم مانند تکه‌ای چرم ضخیم بی‌حالت شده.

- کار آگاه کمپل هستم. ایشون هم چاپلین فارین هستن. ما از پلیس پورتلند هستیم

اما الان به خاطر یه پیام از طرف پلیس مدفورد اینجاییم. می دونین که مدفورد چهار ساعتی با اینجا فاصله داره. خود منم اونجا متولد شدم. می تو نیم بیایم داخل؟ پلیس بودند. حالا باید می ترسیدم یا احساس امنیت می کردم؟ قدمی به عقب برداشتم و اجازه دادم وارد خانه بشوند. به خاطر جعبه‌ی بازی روی میز و قهوه‌ی نیم خورده‌ی سردم خجالت کشیدم.

آنها روی مبل راحتی آبی از جنس کتان آپارتمانم نشستند. من هم روی صندلی سبز رنگ‌ورو رفته‌ای که خط‌خطی بود و آن را دو ماه پیش از کنار رودخانه پیدا کرده بودم و آورده بودم خانه نشستم. از آنجایی که پلیس بودند می دانستم حتما موضوعی آنها را به اینجا کشانده که دیروزود می خواهند به من بگویند. و حس نمی کردم یکی از آنها پدرم باشد. بنابراین پدرم را پیدا کرده بودند؟

در تمام این سال‌ها همیشه تصور می کردم ممکن است او به کجاها فرار کرده باشد؟ مکزیک؟ کامبودیا؟ ونزوئلا؟ رفته جایی که بتواند فراموش کند چه کاری کرده! اما بالاخره که طبق قانون باید دستگیر می شد.

کارآگاه کمی اخم کرد و پرسید: آیا این چند وقته کسی با تو در ارتباط بوده؟ مطمئن بودم کسی حقیقت اینکه من چه کسی بودم و اهل کجا هستم را نمی دانست. فقط انگار داشتند حدس می زدند من گذشته‌ی دیگری دارم. شانه‌هایم را بالا انداختم طوری که برایم اهمیتی ندارد چیزی که می خواهند پرسند چیست یا چه چیزی می خواهند بدانند. می خواستم بدانم چرا باید این دو تا پلیس اینجا باشند؟ چاپلین پرسید: آیا کسی هست که بخوای باهاش تماس بگیری اریل؟

او صورتی گرد، سفید و درخشان داشت و مرتب بود.

- آیا دوست داری کسی الان کنارت باشه دخترم؟

آرزو می کردم دیگر حرفشان را ادامه ندهند. من و کالت‌نامه‌ی کوچکی داشتم

و نیازی به بزرگ تر نبود. طبق قانون من حالا یک بزرگسال به حساب می آمدم اگر چه تازگی ها وارد هفده سالگی شده بودم.

- کجا پیداش کردین کار آگاه؟

کار آگاه دفترچه ای را از توی جیب پیراهنش بیرون کشید و به بالای صفحه اش خیره شد.

- یه زنی داشته با سگش قدم می زده که... توی جنگل، یه مایل دورتر از جایی که جسد مادرت پیدا شده، پیداش می کنه.

فکر می کردم پدرم به طرز احمقانه ای فرار کرده و برای مدتی طولانی توی چادر زندگی می کرده تا گیر پلیس نیفتد اما چیزی که می گفتند انگار با چیزی که این همه سال فکر کرده بودیم فرق داشت. داشتند درباره ی پیداشدن یک جسد حرف می زدند. حس می کردم همه ی لحظات دنیا دارد به آرامی می گذرد.

- منظورتون اینه که او... مرده؟

شوکه شدم از حرفی که زدم. دو مرد نگاه هایشان بین هم ردوبدل شد. دستم را روی دهانم فشار دادم و ترسیده پرسیدم: لطفا از اول بگین چی شده؟ کار آگاه نفسی کشید و پرسید: شما اریل بنسون هستید؟ درسته؟ بهتر این بود که واقعیت را می گفتم.

- درسته. من اریل بنسون هستم.

یادآوری هشت سال گذشته کار آسانی نبود اما من اریل بنسون را جایی درونم حفظ کرده بودم. مدت ها بود که اولیویا رینهارت بودم و اریل بنسون ظاهرا وجود نداشت.

- و اسم مادر شما نائومی بنسون بود؟ و پدرتون تری ویکز؟

کار آگاه با دقت نگاهم کرد و پرسید: درسته؟